



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۴۴

به ساقی درنگر در مست منگر
به یوسف درنگر در دست منگر

ایا ماهی جان در شست قالب
ببین صیاد را در شست منگر

بدان اصلی نگر کغاز بودی
به فرعی کان کنون پیوست منگر

بدان گلزار بی‌پایان نظر کن
بدین خاری که پایت خست منگر

همایی بین که سایه بر تو افکند
به زاغی کز کف تو جست منگر

چو سرو و سنبله بالاروش کن
بنفشه وار سوی پست منگر

چو در جویت روان شد آب حیوان
به خم و کوزه گر اشکست منگر

به هستی بخش و مستی بخش بگرو
منال از نیست و اندر هست منگر

قناعت بین که نرست و سبک رو
به طمع ماده آبست منگر

تو صافان بین که بر بالا دویدند
به دردی کان به بن بنشست منگر

جهان پر بین ز صورت‌های قدسی
بدان صورت که راهت بست منگر

به دام عشق مرغان شگرفند
به بومی که ز دامش رست منگر

به از تو ناطقی اندر کمین هست
در آن کاین لحظه خاموشست منگر